

کتاب بی نام اعترافات

داوود غفارزادگان



۱۳۸۸

فصل اول

ماجرای این است که پدرم هرچه یک عمر هتک خود را پاره کرد مادرم هیچ وقت آرمان‌ها و نوشته‌هایش را به رسمیت نشناخت و تا آخر او را همان آدم چشم‌سفیدی دید که سرظهر، توی خلوتی کوچه، پشت دست یک دخترکی معصوم چارده‌ساله‌ی چشم‌وگوش‌بسته‌ی از همه‌جا بی‌خبر را نیشگون گرفته و از راه به درش برده است - برای همین وقتی پدر ناغافل افتاد روی تخت مرده‌شورخانه، بانو، کلاه شاپو و کت و شلوار پلوخوری آن مرحوم را برد فروخت به این دوره‌گردهای مفت‌خر و دست‌نوشته‌ها و خودنوئیس Made in Germany اش را آورد پرت کرد توی صورت فرزند خلف، یعنی من، و من یک دفعه صاحب ثروت بادآورده‌ای شدم برای نوشتن و از کیسه‌ی مادر خوردن و بسیار گفتن: کیشی سن هرنیه آل

وریرسان قولپی قالیر آدامین آینده - حالا این قضیه‌ی دست و دسته بماند که به موقعش می‌گویم یعنی چه - که من یهو صاحب ثروت باد آورده‌ای شدم به عبارت یک خودنویس فرد اعلاّی صدفی رنگ جوهر خشکیده و پانصد ششصد صفحه دستنویس با نخ قند بسته‌بندی شده و ماجرای مردی که هر چه یک عمر...

آغاز ماجرا

مادر: تو چرا مدرسه نرفتی؟

پسر: تاسو عا که مدرسه نمی‌رند مادر.

مادر: از کی ملا شدی؟

ادامه

- قاسم...

...

- آهای قاسم...

پسر از کوچه می‌آید و خودی به پدر نشان می‌دهد.

پدر: چه خبر؟

پسر: هیچی، همه جا پُر سربازه.

پدر: بی شرفا - او هو او هو او هو...

دستمال یزدی تو دست پدر باز و تف گنده‌ای در آن پنهان

می‌شود.

پدر: عموت را ندیدی؟

پسر: رفت خانه‌ی ممد شمر.

پدر: برو صداش کن.

پسر: چشم!

پدر: برو دیگه، واسه چی - او هو او هو... ایستادی.

پسر تف به پاشنه می‌اندازد و دبدو. از این کوچه به آن دالان. از این دالان به آن بن بست: می‌رسد خانه‌ی ممد شمر. دست می‌برد به درکوب. کله‌ی قلمبه‌ی پسر آقا شمره از لای در می‌آید بیرون؛

تیش تا بنا گوش باز، سر تراشیده و چشم‌ها تابه‌تا.

قاسم می‌پرد تو حیاط: آقا جون کارت ان دارد.

عمو: پس سلامات کو؟

و فی الفور یک بسته می‌اندازد روی کول پسر و خودش و ممد شمر با دو بسته‌ی دیگر از خانه می‌زنند بیرون. و پسر، هن‌هن کنان پشت سرشان - چه کیفی دارد تماشای عَلم و کتل‌ها...

«چیه تو این بسته مثل سندان سنگینه...»

عمو و آقا شمره می‌روند تو خانه. بسته و بال گردن پسر است. می‌برد دهلیز می‌گذارد کنار دو بسته‌ی دیگر... برود کوچه، نرود کوچه؟ مردد است. کنجکاوای قلقلکش می‌دهد. دست به پک و پهلوی بسته‌ها می‌زند. بالا و پایین‌شان می‌کند دلنگ‌لنگ... جرینگ جرینگ... لعنت بر شیطان لعین! سر بسته بزرگ‌تره را باز می‌کند: اوه... قمه، کلاهخود، سپر، خنجر، عمامه و...

کلاهخود را می‌گذارد سرش، سپر را بر می‌دارد و قمه را تاب

می‌دهد: آیا منم شمر بی‌حیا...

از خیر کوچه می‌گذرد، می‌رود توی اتاق و دو زانو می‌نشیند

کنار عمو.

پدر: چشم‌تان را وا کنید - او هو... امسال خیلی - او هو او هو
او هو...

آقا شمره با خنده: باش مینم، خنجر مینم، بیگانه نه دخلی وار
عمو: میان بُر می‌ریم.

پسر پاشره می‌چسبد به عمو: منم می‌آم!

عمو یک نگاه به برادر می‌اندازد یک نگاه به برادرزاده.

پدر: اگه می‌توننی مواظب خودت باشی - او هو او هو...

پسر با خوشحالی از اتاق مهمانی می‌دود اندرونی.

مادر: نمی‌شه! زیردست و پا می‌مانی.

پسر الا و بلا. پا می‌کند توی یک کفش. مادر نرم می‌شود.

خواهر کوچیکه با حسودی نگاه به برادر می‌اندازد...

آدم حرصش می‌گیرد از این بانو که گذاشته یک آدم
چشم‌سفید در چارده سالگی نیشگونش بگیرد حالا
دق‌دلی‌ش را سر درها درمی‌آورد.

- می‌شه درها را این‌قد محکم نکوبی.

که تنها فرزند ذکور مردی که هرچه یک عمر...

که: اوغلان سن هرنیه آل وریر سان قولپیی قالیر

آدامین الینده - که به هر چه دست می‌زند دسته‌اش توی

دست نماند.

- بانوجان، خواهش!

- مفت نشستی سرگنج حرفم می‌زنی.

- به این دروغ و دبنگ‌ها می‌گویی گنج؟

- دست تو شان نبری، ببین اینو کی بت گفتم بچه!

تاراق...

ادامه‌ی ماجرا

آفتاب لب بام و کوچه‌ای دراز. سرکوچه میرآقا نامی با بسته‌ای

در دست به انتظار. عمو و قاسم و آقا شمره توی کوچه.

آقا شمره: تک تک می‌ریم، قرارمان پشت سلاخ‌خانه.

بسته‌اش بزرگ‌تر است و سایه‌اش تا آن سرکوچه درازتر.

- من از کنار قبرستان می‌آم!

این را میرآقا می‌گوید و لخلخ کفش‌های پاشنه خوابیده رو

زمین خاکی دور می‌شود؛ دورتر. پسر و عمو می‌زنند تو کوچه

پسکوچه‌ها.

گذرها خلوت... خلوت... خلوت‌تر. تک و توک آدم‌های مانده

از دسته‌ها و سربازهای مسلح جلو میدانگاهی مسجد‌ها در حال

گزرکردن.

پسر: واسه چی این کارا را می‌کنند؟

عمو: کدام کارا؟

پسر: همینا دیگه، سربازا.

عمو شانه بالا می‌اندازد. طنین صدای پاها در تاریکی:

بی‌ناموسا...

حالا اگر پدر بود می‌گفت بی‌شرفا... توفیری نمی‌کند. کسی که